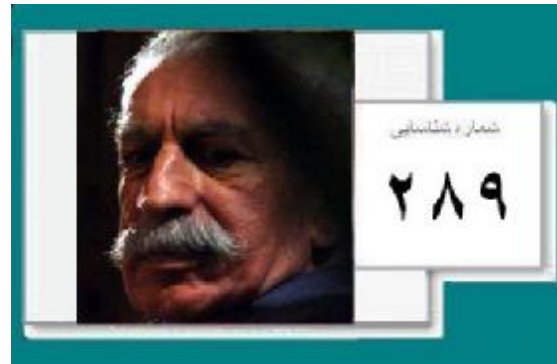


آنها برای چه برمی گردند؟



نادر ابراهیمی

- شعیر خان، حالا راستی بر می گردی؟
- آه پیرمرد، خسته ام کردی. این همه پرسیدن برای چه؟ به تو صد بار بیشتر گفته ام که برمی گردم. و می بینی.
- نه خان! تو با نوکرت شوخی می کنی. هیچ کس باور نمی کند که شعیر خان برگردد. برگردد و تسلیم شود.
- شائیل، کی باور می کرد که شعیر خان اکبر میرزا را بدهد و برنگردد؟ ها. کی باور می کرد؟
- هیچ کس خان، هیچ کس.

۱

کتابخانه داستانکده [ویژه ادبیات داستانی]

- این را که خود من می گویم، خان. ولی باید بفهمم. این جور که نمی شود. اگر چیزی عوض شده، اگر چیزی درست شده به نوکرت بگو...
- شائیل، عوض شده. همه چیز عوض شده.
- حیف، خیلی حیف.
شعیر خان برگشت و به کوه ها که از او نامحسوس دور می شدند، نگاه کرد. کوه ها جامه و کلاه او بودند، در دشت، برهنه بودند.
مهتاب زخم خورده به دیدگان پیرمرد جلای فانوس های دم مرگ را می داد.
- خان؛ به نوکرت بگو چرا برمی گردیم. برایت خبری آورده اند که من نمی دانم؟

- پس خفه شو پیرمرد. باید برگشت.

*

شب چون توصیف خود در تمام قصه های یاغی ها بود و دو سوار که نه تاریکی را حس می کردند، نه فانوس کوچک و دود گرفته ی ماه را در انتهای شب و نه مکان را، می رانند.
- شعیر خان من حق دارم بفهمم؛ حق ندارم، خان؟ شصت سال برای تو... و پدرت جنگیدم؛ شصت سال! حالا تو به شائیل می گویی که برمی گردی. من نباید بفهمم که چرا؟ همه چیز درست شد؟ ها؟ همه چیز درست شد؟ دیگر هیچ علتی برای تفنگ کشیدن نمانده؟
- آه پیرمرد، تو نمی فهمی.

۲

کتابخانه داستانکده [ویژه ادبیات داستانی]

شعیر خان داشت به سیپل‌هایش یاد می‌داد که بالا بمانند و خودش سرازیر می‌آمد. باد، بوی تلخ بوته‌های خشخاش را در کوه‌پایه‌ها سرگردان می‌کرد.

- پیرمرد، بوی تریاک. خوش‌ت نمی‌آید؟
- نه خان، من فقط بوی باروت تفنگ خان را دوست دارم.

شعیر خان خندید: «یاغی پیر... تمام شد دیگر. این حرف‌های عهد قدیم هم تمام شد. تفنگ را که شستیم و آویزان کردیم، بوی باروت هم از یادت می‌رود.»

- نه خان... این حرفت را هیچ‌وقت باور نمی‌کنم.

- فردا صبح که آفتاب بزند...

- اگر خودت را تسلیم کرده باشی...

شعیر خان آهسته گفت: «مشهدی شائیل هم خودش را تسلیم می‌کند.»
... -

*

پیرمرد در شک و ناباوری و خشم دست و پا می‌زد، اما پیری و ایمان به خان به او امکان سرپیچی نمی‌داد. فکر می‌کرد و از خودش می‌پرسید: «یعنی برمی‌گردیم و تسلیم می‌شویم؟ چکارمان می‌کنند؟ خان را تقدیر می‌کنند و به‌اش مدال می‌دهند که تفنگش را تحویل داده؟ زمین‌های او را به او پس می‌دهند و می‌گویند:

- بارک‌الله شعیر خان که آدم سربراهی شدی؟ نه...
خان را به دار می‌زنند، حتما به دار می‌زنند.

شعیر خان! حتما به دارت می‌زنند.

کتابخانه داستانکده [ویژه ادبیات داستانی]

۳

- هاه؟ چی گفتی پیرمرد؟

- به دارت می‌زنند، خان. مثل یک تفنگ کهنه آویزانات می‌کنند. عکسات را توی روزنامه‌ها می‌اندازند، آنطور که با کله‌ی کج و زبان در آمده...

- خیال می‌کنی چه عیب دارد پیرمرد؟ تا کی باید این طور ولو باشیم؟ تا کی باید برای هر چیزی که نمی‌دانیم چیست بجنگیم؟ یادت می‌آید - از انگلیس که برگشتم، برای خودم آدمی بودم. کلی خیال و نقشه داشتم. اما باباخان...

- خدا پیامزدش.

- بله... نشست و به من ثابت کرد که باید جنگید. شاید جرف‌های حسابی هم داشت. ولی به درد همان سال‌ها می‌خورد... آوه، سه سال. یادت

می‌آید شائیل؟ سی سال تفنگ بدوش و آواره... حالا برمی‌گردیم، می‌نشینیم یک تریاک حسابی می‌کشیم و بعد هم می‌ایستیم کنار دیوار و می‌گوییم خلاص‌مان کنند، خلاص...

- به حرف تو که نیست، خان، آن‌ها به دارت می‌کشند.

خان به سیپل‌هایش دستی کشید و خندید: «نه پیرمرد: به حرف من گوش می‌کنند. ازشان خواهش می‌کنم که با تفنگ بزنند.»

شعیر خان، تو خواهش می‌کنی؟

- بله مشهدی شائلی. مگر چه عیب دارد؟

- نه... نه خان.

کتابخانه داستانکده [ویژه ادبیات داستانی]

۴

- تو مثل یاغی‌های سی‌صد سال پیش فکر می‌کنی شائیل. بالاخره می‌بینی که ما داریم تمام می‌شویم. یکی یکی. بعضی‌ها رفتند. بعضی‌ها کنار گذاشتند. امروز و فردا برای تو چه فرق می‌کند، شائیل؟

- حیف، حیف که من مثل یاغی‌های سی‌صد سال پیش نیستم، خان. والا همین جا می‌ایستادم و صد قدم که دور می‌شدیم با تیر می‌زدما.

شعیرخان با صدای بلند خندید و دست زد پشت پیرمرد.

- های پیرمرد، چقدر دلم می‌خواست بیست سال داشتم. ما آدم‌های بی‌دللی هستیم. عیب ما فقط همین است، بی‌دللی.

*

مشهدی شائیل سعی کرد که بفهمد. به سال‌ها و روزهای پیش فکر می‌کرد: «یعنی چه! چرا در تمام آن سال‌ها که زندگی خان کف دستش بود، از این حرف‌ها نمی‌زد؟ چرا خان هیچ‌وقت تأسفی نداشت از این که با یک عالم خیال از انگلیس برگشته بود و تفنگ‌کش و آواره شده بود؟ چرا خان، اکبر میرزا را فدا کرده بود و برنگشته بود؟ چرا می‌خواهد از آن‌ها خواهش کند که به دارش نزنند؟»

- یعنی تو فکر می‌کنی که من را می‌کشند؟

- بله خان، حمتا.

- نه. هیچ دلیل ندارد. اگر من برگردم و به آنها بگویم که «آدم، حالا خودم آدم» آنها هیچ‌وقت مرا نمی‌کشند. یک دفعه‌ی دیگر جمع می‌شویم دور هم، من گندم می‌کارم. همه‌اش با ماشین. دیگر

کتابخانه داستانکده [ویژه ادبیات داستانی]

۵

نمی‌گذارم مثل سابق باشد. هر ذره‌ای زمین‌ام را کشت می‌کنم.

- روی کدام زمین، خان؟ تو که دیگر زمین نداری.

شعیر خان با خشمی مصنوع و خنده‌آلود گفت: «ها؟ زمین ندارم؟ آن همه زمین مال من است. هر کجا که بخواهم می‌کارم. عبدالله تمام زمین‌های مرا مثل سگ پاییده.»

- عبدالله؟ حرف‌های بی‌معنی می‌زنی شعیر خان. عبدالله حالا روی زمین خودش، برای خودش، می‌کارد.

- زمین خودش؟ کدام زمین خودش؟

شعیر خان تو می‌فهمی من چه می‌گویم. مرا مسخره می‌کنی. از خنده‌ات این را می‌فهمم. تو

مثل یاغی‌هایی که هیچ‌وقت صدای رادیو را نشنیده‌اند حرف می‌زنی. حالا هیچ‌کس دیگر برای تو کار نمی‌کند. همه روی زمین‌های خودشان کار می‌کنند. بذر هم به آنها می‌دهند. تو اگر برگردی بی‌حرمت می‌شوی شعیرخان. احترام تو در همین است که یاغی باشی، دور باشی، برنگردی. خان! چرا نمی‌خواهی قبول کنی؟

- ببینم، تو می‌گویی زخم هم مرا نمی‌خواهد؟ او هم روی زمین خودش می‌کارد؟

- نه، خان، من این حرف‌ها زدم. می‌دانم که سعیده خانم خیلی دوستت دارد. آنوقت‌ها که برمی‌گشتی و بچه‌ها را می‌دید، سعیده خانم خیلی خوشحال می‌شد.

کتابخانه داستانکده [ویژه ادبیات داستانی]

۶

- خوب، پس چی؟ به خود من یک تکه زمین می‌رسد، یا نه؟
- نه، خان. به یاغی‌ها چیزی نمی‌رسد.
- گوسفندها چی؟ آن که مال خود من است.
- بله خان، گله. حالا سر پیری چوپان می‌شوی. نه؟
- پیری؟ خفه شو پیرمرد. شعیرخان که هیچ وقت پیر نمی‌شود.
- وقتی برگردی پیر شدی. آنقدر پیر که زورت نرسد تفنگ بکشی و راه بروی.
- چه حرف‌ها می‌زنی مشهدی شائیل. من هنوز روی دوشم توپ می‌برم. اما چرا ببرم؟ همین طور بی دلیل بار بکشم که چه؟ برمی‌گردم - گر زنده

بماندم - شیر می‌دوشم و گاو نگه می‌دارم، گاو، گاو...
پیرمرد داشت به گریه می‌افتاد. دلش می‌خواست حرفی بزند که قلب خان را بسوزاند.
- برایت شعر می‌سازند شعیرخان. توی تمام جنوب برایت شعر می‌سازند و می‌خندند.
شعیر خان باز خندید: «چطور شعری؟ صبر کن من خودم یک شعر بسازم و تو به آن‌ها بگو که بخوانند و بخندند.»
شعیرخان زیر لب زمزمه می‌کرد و لبخند می‌زد:
شعیرخان، برمی‌گرده... پیر و ذلیل!
«شعیر خان، برمی‌گرده باز توی ایل!»
«شعیر خان، بی‌خوردی جنگید... چن سال...»
«شعیرخان، آی شعیرخان، آی شعیرخان...»

کتابخانه داستانکده [ویژه ادبیات داستانی]

۷

نه پیرمرد، من بلد نیستم شعر بگویم. تو یک نفر را پیدا کن دو تا گوسفند به‌اش بده که یک شعر خوب بسازد.
پیرمرد حرفی نزد. هر قدر که نزدیک‌تر می‌شد غمگین‌تر می‌شد. از زیر چشم به خان نگاه می‌کرد که سبیل‌هایش را بی‌جهت سر بالا می‌کشید و لبخند می‌زد. از آن سال یادش افتاد که خان قسم خورد دیگر برنگردد، مگر آن که چنگ را برده باشد. «حالا دارد بر می‌گردد، آن هم این طور بی‌خیال...»
- خان! تو که می‌خواستی برگردی و تسلیم بشوی آن دونفر را کناره جاده چرا کشتی؟ مگر نمی‌توانستی به همان‌ها تسلیم بشوی؟

نه شائیل، نه... من فقط کمی وقت می‌خواستم. برای من خوب نبود که به آن‌ها تسلیم بشوم. می‌گفتند که دستگیرش کردیم. می‌گفتند که جنگیدیم و گرفتیمش، آنه خوب کاری نکردن که جلوی راه من سبز شدند. تقصیر خودشان بود.*
به تنگه «زبیر» که نزدیک شدند، پیرمرد با رنگ غم‌ناک صدایش، تاریکی را شکست.
- این جا را یادت می‌آید، شعیرخان؟
- خوب؟
- یادت می‌آید؟
- بله... این جا حسین را کشتند.

کتابخانه داستانکده [ویژه ادبیات داستانی]

۸

- نه فقط حسین را، حسن و فاطمه را هم این جا گشتند. بچه‌های تو را خان...
یک لحظه سنگینی غمی چشم‌های خان را تنگ کرد. نگاه تیز و برنده‌ای به تنگه انداخت و آه اندوه‌اش را فرو داد.
- خوب باید می‌کشتند. از آن بالا زدند، نه؟
- بله خان، از آن بالا.
- خوب تیر می‌انداختند؟
- زیاد تیر می‌انداختند.
- این طور کوچک‌شان نکن پیرمرد. بعضی‌هاشان را دیده‌ام. خوب تیر می‌اندازند.
- پشت سرهم.

- چه فرق می‌کند؟ چه فرق می‌کند پیرمرد؟ مگر یک یاغی نباید کشته بشود؟ مگر بچه‌های من یاغی نبودند؟ ها؟
- چرا... چرا، خان... ولی آن‌ها برای شعیرخان جنگیدند و برای شعیرخان کشته شدند. پدرشان! همان که حالا دارد برمی‌گردد، زیر قسمش می‌زند که شیر بدوشد و گاو نگه دارد، گاو، گاو...
- شائیل، این را یادت باشد که می‌گویم. هیچ بچه‌ای نباید برای خاطر پدرش بچنگد. برای پدر جنگیدن یعنی برای یکی چیز کهنه و مندرس جنگیدن. باید خودش بداند که چکار می‌کند، چه می‌خواهد، برای چه کشته می‌شود. آن‌ها - اگر فقط برای خاطر من کشته شدند، حق‌شان بود که جوان‌مرگ بشوند.

کتابخانه داستانکده [ویژه ادبیات داستانی]

۹

پیرمرد به سنگی نگاه کرد: «حسین همین جا تیر خورد، پشت این سنگ.»
- بارک‌الله حسین، بارک‌الله. پشت سنگ هم بود و تیر خورد؟
- خان.. از تو بعید است که این طور حرف بزنی.
- بین شائیل! مگر خودت نگفتی که مثل یاغی‌هایی که صدای رادیو را نشنیده‌اند، حرف می‌زنم؟ خوب، مگر این بچه‌ها صدای رادیو را نشنیده بودند؟ مگر روزنامه به دست‌شان نمی‌رسید؟ مگر نمی‌دانستید که اگر تسلیم نشوند کشته می‌شوند؟
- اما اکبر میزرا چی؟ او که تسلیم شد.

- نه، او گیر افتاد. من نمی‌خواستم برای آدمی که اسیر شده، برگردم.
- شعیرخان، این‌جا تنگه‌ی زبیر است. دیگر چیزی نمانده است که برسیم - فکرهایت را بکن. این راه خوبی نیست - خان.
شعیر خان زیر لب می‌خواند:
«شعیرخان برمی‌گرده، پیر و ذلیل»
«عیرخان برمی‌گرده، باز توی ایل»
«شعیرخان، با غلامش مشدی شائیل»
«شعیرخان، آی شعیرخان آی شعیرخان..»
- من چند تا بچه داشتم پیرمرد؟
- هفت تا.
- همه شان کشته شدند؟

- نه. یکی مرد، عابدین خان.
شعیرخان فریاد کشید: «نه. هیچ‌کدام از بچه‌های
من حق نداشتند بمیرند... هیچ‌کدام.»
- ولی عابدین خان مرد. تمام بدنش زخم شد و
مرد.
- آها.. یادم افتاد. نفرینش کردند و با نفرین کشته
شد. آن هم خودش یک جور کشته شدن بود.
- بله خان، نفرینش کردند.
- یادم هست. خیلی اذیت می‌کرد. همه را اذیت
می‌کرد... راستی، زخم چند سالش بود، وقتی ما
زدیم به کوه؟
- سی سالش بود، خان؛ تقریباً سی سال.
- آها... سی سالش بود.

*

- خسته‌ای شائیل. خیلی خسته‌ای.
- نه، خان! من خسته نیستم.
- پس چرا این‌طور چرت می‌زنی؟
- چرت نمی‌زنم، خان فکر می‌کنم.
- فکر چی می‌کنی پیرمرد؟ هنوز هم از خودت
می‌پرسی که شعیرخان برای چه برمی‌گردد. گوش
کن شائیل من برای حرف می‌زنم. باید قبول کنی
که همه چیز عوض شده، باید بفهمی که این دیگر
شوخی نیست. آن‌ها خیلی کار کرده‌اند. کارهایی
که من و تو خوب و بدش را نمی‌فهمیم. آن‌ها برای
تو مدرسه و شهر ساختند. این حرف‌ها را از زبان
خودت در آوردم پیرمرد. نمی‌توانی منکرشان
باشی. عبدالله روی زمین‌های خودش کار می‌کند و
همه روی زمین‌های خودشان کار می‌کنند. من برای

چه بکنم؟ ها؟ من برای چه بکنم؟ آن‌ها که
نیامدند زمین‌های مرا به اسم خودشان کنند،
گوسفندهای مرا ببرند و کباب کنند و بخورند. نه...
آنها فقط تقسیم کردند چیزی نگرفتن که هیچ،
چیزی سر دادند؛ و با هر کس که مخالف بود
جنگیدند، و این حق‌شان بود. کلی هم از بچه‌های
خودشان کشته دادند. بچه‌هایی که توی خاک
خودشان با امثال خودشان جنگیدند، با من و تو و
بچه‌های من. خوب، کی به شعیرخان می‌گوید که
نتیجه‌ی جنگش چیست؟ کی به شعیرخان کمک
می‌کند؟ بکنم. فقط برای خوشامد یک‌مشت آدم
که توی شهرها زیر کرسی‌هایشان می‌نشینند و
از اسم یاغی و یاغی‌گری خوششان می‌آید؟ فقط

برای همین؟ یا نه، برای این که یک‌مشت شهری
علیل به من و تو به چشم جانورهای نگاه کنند که
توی کوه‌ها گرسنگی می‌کشیم و نمی‌میریم؟
همین قدر که بشنوند ما یک خط محاصره را
کشته‌ایم کنج اتاق‌هایشان برای ما کف می‌زنند و
می‌گویند: عجب جانورهای هستند؛ این به نظر تو
کافی است پیرمرد؟ ها؟ حتی یک دفعه در تمام
این سال‌ها از من نپرسیدی که : «خان، چه و
برای کی می‌چنگیم؛ اما یک ماه بیشتر است که
شب و روز از من می‌پرسی برای چه برمی‌گردیم.
صبر داشته باش پیرمرد. من فکر کرده‌ام. خیلی فکر
کرده‌ام. که حالا دارم برمی‌گردم. تو یک یاغی
هستی که از عهد نادرشاه باقی مانده‌ای.

می‌فهمی؟ یک یاغی که خیال کرده است با جنگیدن شیراز را می‌گیرد، اصفهان را می‌گیرد، تهران را می‌گیرد و خودش همه کاره می‌شود. یک یاغی که پرواز دسته جمعی این پرنده‌ها را بالای سرش ندیده، یک یاغی که با تفنگ حسن موسای‌ش خیلی خوب می‌زند؛ اما دیگر نمی‌داند برای چه می‌زند، روی اسب معلق می‌زند و زیر شکم اسب می‌رود؛ اما دیگر نمی‌داند، چرا این کارها را می‌کند...

دانه‌های اشک از چشم‌های پیرمرد می‌ریخت و شعیرخان فریاد می‌کشید: «شاید تو می‌دانی که برای چه باید چنگید. خوب، به من بگو. به اربابت بگو تا دنبال تو راه بیفتد و هر کجا که می‌روی بیاید.

اما نگو که ما علیه ظلم و این حرف‌ها می‌چنگیم. ما از ظلم خیلی دور هستیم شائیل، خیلی دور.»
خان صدای‌ش را پایین آورد و مهربان‌تر کرد: یاغی‌گری برای ما شده است یک سنت، یک سنت که باید بماند. اما تا کی معلوم نیست. تو فکر می‌کنی من خسته شده‌ام؟ فکر می‌کنی آشتی کرده‌ام؟ فکر می‌کنی می‌ترسم؟ ها؟ شعیرخان می‌ترسد؟ نه... اما، به تو گفتم؛ عیب ما اینست که آدم‌های بی‌دلیلی هستیم؛ نه من می‌دانم؛ نه عبدالله. حسین و حسن و فاطمه هم نمی‌دانستند.»

شعیرخان هنوز به سبیل‌های‌ش دست می‌کشید. سبیل‌های او سفید و پهن بود. این طور به نظر می‌آمد که پرنده سپیدی را به دندان گرفته است و

بال‌های پرنده به دو جانب باز شده است. لبخند می‌زد. مثل این‌که خان حرف‌های خودش را شنیده بود و خوشش آمده بود.

«شعیرخان، برمی‌گرده باز توی ایل»

«شعیرخان، برمی‌گرده پیر و ذلیل»

پیرمرد با بغض گفت: «این طور باشد خان. من حرفی ندارم، من هیچ حرفی ندارم. این را می‌خواستی زودتر بگویی.»

- نه. من هنوز هیچ چیز نگفته‌ام. فکر کن - و صبر، پیرمرد.

- باشد. اما تو یک‌دفعه به من گفتی که کاش بیست سال داشتی. چرا این حرف را زدی؟ تو که

می‌گویی هیچ‌وقت پیر نمی‌شوی چرا، این را گفتی؟

- مچ‌ام را می‌گیری پیرمرد. گفتم، چون فکر می‌کردم اگر بیست سال داشتم می‌فهمیدم چرا باید جنگید.

- خان رسیدیم، باز هم حرفی داری؟

- نه پیرمرد. خدا کند اینجا گیرمان نیندازند. می‌رویم منزل تا صبح...

از آن سوی تنگه، دشت با کورسوی تک چراغ‌ها چون منزل‌گاه شبستان‌ها بود. و دو سوار یاغی فرو آمدند.

*

- های پیرمرد، بلند شو.

- کجا هستیم. خان؟ کجا هستیم؟
- بلند شو شائیل. زود تفنگت را بردار برویم. همین قدر برای من بس است.
- هنوز که شب است شعیرخان. ما اصلا نخوابیدیم. کجا برویم؟
- هر جا که شد. بلند شو شائیل.
پیرمرد قطارش را بست. تفنگش را کول انداخت. هر دو سوار اسب‌های‌شان شدند و راه افتادند.
زن گفت: خداحافظ شعیر.
- خدا حافظ، خانم...
و بازگفت خدا حافظ پیرمرد.
شائیل خواب‌آلوده، پرسید: «شعیرخان، عقیده‌ات عوض شد؟»

- نه پیرمرد، حرف همان است که گفتم. ما به درد یاغی بودن نمی‌خوریم. و متأسفم از کشتن آن دو نفر... همان‌ها...
*
روز بود - سپیدی صبح - که یاغی‌ها از تنگه‌ی زیر می‌گذشتند.
- گفتمی زخم چند سالش بود، وقتی ما زدیم به کوه؟
- سی سال، خان، سی سال.
صدای تیری از بلندی کوه برخاست و پی آن صدای چند تیر دیگر.
خان و شائیل از اسب‌های‌شان پریدند پایین و پشت دو سنگ کمین کردند.
- به تو گفتم که کشتن آن‌ها بی‌فایده بود. نگفتم؟

- بله خان، شما گفتید.
- ما را گیر انداختند.
- حق با شماست، خان. ما را گیر انداختند.
صدای تیرها می‌پیچید. کمی بعد اسب خان زانو زد و بر خاک خوابید.
خان با حسرت به اسبش نگاه کرد و فریاد زد: «پیرمرد، یعنی هنوز هم زخم بچه دار می‌شود؟»
- بله شعیرخان حتما می‌شود. تا پنجاه سالگی و گاه بیشتر.
- خیلی خوبست. زن من پنجاه سال که بیشتر ندارد؟
- نه خان، بیشتر ندارد.
- این‌ها از کجا تیر می‌اندازند؟

- از روبرو، از آن بالا.
شعیرخان، تفنگش را از پشت سنگ بیرون کشید و نگاه کرد.
- شائیل، چرا نمی‌زنی؟
- چیزی نمی‌بینم، خان. خیلی بالا هستند.
شعیرخان خندید: «تو هم دیگر یاغی نیستی، پیرمرد.»
صدای تیرها می‌پیچید. گاهی روی سنگ کمین‌گاه خان کمانه می‌کرد و سوت می‌کشید. شعیرخان همین‌طور بی‌جهت جواب می‌داد. پیرمرد خیلی خوشحال بود.
- ببین شائیل! این‌ها راستی دارند می‌زنند. یکی‌شان زد پشت مرا سوراخ کرد.

پیرمرد سرک کشید و به پشت شعیرخان نگاه کرد
که غرق خون بود.
- شعیرخان، شما را زدند.
- خیلی خوب تیر می‌اندازند.
- خان، زیاد تیر می‌اندازند.
- آه... شائیل.. دست بردار. تو بی‌علت تحقیرشان
می‌کنی. آنها مثل خود ما هستند. من
دوست‌شان دارم... خیلی... خیلی...
صدای خان، قایق شکسته‌ای بود که فرو
می‌نشست.
- بهتر از تو می‌بینند.. بهتر از تو... و برای‌شان
دلیلی هست. با یاغی‌ها می‌جنگند...
پیرمرد نعره زد: «شعیرخان...»

و شعیرخان سر بر خاک گذاشته بود صدای تیرها
می‌پیچید و خون از همه جای بدنش چشمه
می‌کرد و هنوز زیر لب زمزمه‌ای داشت:
«شعیرخان، برمی‌گرده باز توی ایل»
«شعیرخان، با غلامش مشدی شائیل»
- شائیل... اگر... یادت... باشد... سعید... اسم
پسر... سعید...
*